

فروپاشی اتحاد شوروی ویژگی‌های منحصر به فرد آن و نمونه‌های تاریخی مشابه

پروفسور هلموت واگنر^۱ - مترجم: حسن ملائکه^۲

تاریخ دریافت: ۹۰/۴/۶

تاریخ تصویب: ۹۰/۶/۲۱

چکیده

سقوط اتحاد جماهیر شوروی از مهمترین وقایع قرن بیستم بوده است و اثرات آن در ابعاد سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک چه در سطح منطقه و چه در سطح بین‌المللی هنوز محسوس است. این مقاله با ارایه‌ی رویکردی مقایسه‌ای تحلیلی سعی در شناخت علل فروپاشی اتحاد شوروی و نیز مقایسه‌ی آن با سقوط سایر امپراتوری‌های قرن بیستم را دارد. نگارنده با بررسی دیدگاه سیاستمداران اتحاد شوروی مانند ولادیمیر پوتین،

۱. Prof. Dr. Helmut Wagner، پروفیسور هلموت واگنر متولد ۱۹۲۱. استاد نظریه‌های سیاسی دانشکده علوم سیاسی دانشگاه آزاد برلین (Freie Universität Berlin) حوزه تخصص وی همگرایی در روابط بین الملل به ویژه در قاره اروپا و آسیا (مسأله‌ی اتحاد دو کره) است. در سال ۱۹۹۶ استاد میهمان در دانشگاه ورشو لهستان و در سال ۱۹۹۷/۱۹۹۸ استاد میهمان در دانشگاه شهر ناگویا ژاپن بوده است. وی نویسنده ده‌ها کتاب و مقاله به زبان‌های آلمانی، انگلیسی و لهستانی است. تعدادی از آثار منتشر شده وی را می‌توان در نشانی‌های زیر یافت:

http://www.inst.at/bio/wagner_helmut.htm
http://de.wikipedia.org/wiki/Helmut_Wagner_%28Politikwissenschaftler%29
(helwag00@yahoo.de)

۲. استادیار و عضو هیأت علمی گروه علوم سیاسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد شهرضا (hamalaekeh@gmail.com)

میخائیل گورباچف و آلکساندر یاکولوف و نیز محققان آلمانی مانند الریش درو، گرهارد سیمون و هلموت آلتریشتر سعی می‌کند، دیدگاهی جامع از علل سقوط اتحاد شوروی ارائه کند.

نویسنده انتخاب‌های پیش روی روسیه برای ایفای نقشی مؤثر در صحنه‌ی جهانی را بررسی می‌کند و نتیجه می‌گیرد که روسیه برای دستیابی به این هدف می‌بایست همگرایی هر چه بیشتری در چارچوب اتحادیه اروپا در پیش گیرد.

واژه‌های کلیدی: سقوط اتحاد شوروی، ایترناسیونالیسم و ناسیونالیسم در شوروی، همگرایی روسیه و اتحادیه اروپا.

مقدمه

۲۱ دسامبر ۲۰۱۱ مصادف است با بیستمین سالگرد پایان رسمی اتحاد جماهیر شوروی؛ به همین مناسبت کنفرانسی بین‌المللی در کراکو لهستان برگزار شد^۱ که دارای دو هدف است؛ یکی بررسی علل سقوط اتحاد شوروی و دیگری ارزیابی نتایج آن برای اروپا و جهان. در اینجا صرفاً به دلیل محدود کردن حوزه‌ی تحقیق فقط به نخستین مسأله یعنی چرایی سقوط اتحاد شوروی پرداخته خواهد شد. سعی می‌شود به تفصیل چرایی و چگونگی این رویداد تاریخی، که نتایج وسیعی برای جهان داشته است نشان داده شود و اینکه در تاریخ معاصر اروپا چه نمونه‌هایی مشابه آن می‌توان سراغ گرفت.

طرح بحث اینگونه خواهد بود که ابتدا نظرات سه سیاستمدار معاصر روس، یعنی ولادیمیر پوتین، میخائیل گورباچف و آلکساندر یاکولوف^۲ و سپس دیدگاه سه ناظر و

۱. "The Collapse of the Soviet Union and Its Consequences for Europe and the World" این کنفرانس از ۳۰ نوامبر تا ۲ دسامبر

۲۰۱۱ در Krakau برگزار شد.

2. Alexander.N.Yakovlev

محقق آلمانی یعنی الریش درو^۱، گرهارد سیمون^۲ و هلموت آلتریشتر^۳ مطرح خواهند شد. در پی آن دیدگاه نگارنده طرح می‌شود و پس از آن نگرش یک کارشناس آمریکایی متخصص در زمینه اتحاد شوروی یعنی روبرت استرایر^۴ آورده می‌شود. در نهایت روند فروپاشی اتحاد شوروی با سقوط سه امپراتوری قرن بیستم، یعنی پایان اندوهبار امپراتوری اتریش، مجارستان، نهایت فاجعه بار «رایش سوم» در آلمان و سقوط بی سر و صدای امپراتوری بریتانیا مقایسه خواهد شد.

نگارنده امیدوار است که این نکات بتوانند در فهم چگونگی سقوط این امپراطوری که شاید آخرین از نوع خود نباشد، کمک کند.

نگرش سیاستمداران روس

آرزوی پوتین برای تبدیل شدن روسیه به قدرتی جهانی

رئیس‌جمهور سابق روسیه و نخست وزیر کنونی این کشور ولادیمیر پوتین، در جایی اظهار داشت که سقوط اتحاد شوروی بزرگترین فاجعه‌ی قرن بیستم از نظر او بوده است. او شاید به این وسیله احساسات بسیاری از هموطنانش را به زبان آورد. عملکرد سیاسی او نشان می‌دهد که وی آرزومند بازگشت به دورانی است که روسیه به عنوان بازیگری جهانی در عرصه‌ی بین‌الملل به ایفای نقش پردازد و کاهش قدرت روسیه در حد یک قدرت متوسط که واقعیتی سیاسی است را فقط تحمل می‌کند و سعی می‌کند که از شرایط موجود بهترین نتایج را بگیرد.

یکی از ناظران تحولات روسیه، اظهار داشته که پوتین به محدودیت‌های قدرت روسیه آگاه است و از همین رو بیان داشته که روسیه «جاه طلبی‌های امپریالیستی» ندارد.

1. Ulrich Druwe
2. Gerhard Simon
3. Helmut Altrichter
4. Robert Strayer

این نظر اما در مقابل دیدگاه بسیاری از ناظران قرار دارد که کوشش‌های وی را برای تبدیل روسیه به قدرتی جهانی جدی تلقی می‌کنند وضعیتی که روسیه اما در حال حاضر از آن دور است (Dale R. Herspring, 2003: 231).

آنچه که او می‌تواند انجام دهد، همچنانکه دیگر قدرتهای قدیم آنرا انجام دادند، آن است که روسیه همگرایی بیشتری با اروپا پیشه کند و پیوندهای اروپائیش را مستحکم سازد تا از این طریق دستیابی به موقعیت قدرتی جهانی برایش میسر شود. شاید راه دیگری که پوتین برای بازیابی روسیه بزرگ دارد، آن باشد که مجدداً برای خود کشورهای اقماری ایجاد کند و سعی کند سرزمین‌هایی مثل اکراین را به چنگ آورد، اقدامی که قطعاً صلح جهانی را با خطر مواجه خواهد کرد.

گورباچف: اصلاح طلبی شکست خورده

طرح دیدگاه گورباچف هم به عنوان آخرین دبیرکل حزب کمونیست (۱۹۹۱ - ۱۹۸۵) و نیز آخرین رئیس‌جمهور اتحاد شوروی (۱۹۹۱-۱۹۹۰) درباره‌ی تجربه‌ی شخصی وی از سقوط شوروی اهمیت دارد. در اینجا استناد نگارنده به دیدگاه او براساس کتاب وی با عنوان «فروپاشی اتحاد شوروی» است که در سال ۱۹۹۲ انتشار یافت. او در این کتاب مطرح می‌کند که وی تمام هم و سعی خود را بکار برد تا اتحاد شوروی را در شکل و ساختار جدیدی حفظ کند و مانع فروپاشی آن شود. مطالعه این کتاب هم نشان دهنده‌ی کوشش‌های او در این راه و هم دلایل ناکامی وی در حفظ اتحاد شوروی را به خوبی روشن می‌کند.

آنگونه که وی در کتابش روایت می‌کند، پس از دو سال کار در مقام دبیرکل حزب کمونیست بر او معلوم گشته بود که «نظام سالخورده» قابل بهبود نیست و حتی بهتر است که به اصلاحات روی نیاورد، حتی اگر به فروپاشی رژیم منجر می‌شود. او پس از

کناره‌گیری از مقام رئیس‌جمهوری اتحاد شوروی، در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱، نوشت که جامعه‌ی شوروی در حال خفه شدن به دست یک نظام اداری متصلب است. جامعه‌ای که فقط در خدمت ایدئولوژی است. برای او روشن شده بود که نظام سالخورده چیزی نیست، جز مجموعه‌ای که در آن مردم، استقلال آنها و قانون سرکوب می‌شوند. او می‌دید که چگونه تمامی جامعه تحت تسلط اصول حزبی در حال نابود شدن است (گورباچف، ۱۹۹۲: ۱۷۲). وی مدل مطلوب خود را که جایگزین وضع موجود قرار می‌دهد «مدل فوق العاده انقلابی از سوسیالیسم» نام می‌نهد. در چنین نظامی جامعه از حیث سیاسی و معنوی از حبس رها می‌شود. به نظر می‌رسد که او به دنبال پی افکندن نظامی کاملاً نو بود که در آن نه مرکز، بلکه جمهوری‌ها خود درباره‌ی میزان اختیارات و قدرت تصمیم بگیرند، نظامی که در آن هیچگونه ایدئولوژی انحصارگری حاکم نیست و تقسیم قدرت، اقتصاد بازار و احترام به مالکیت خصوصی رایج است (همان: ۹۱).

به نظر می‌آید که وی خواهان شکل‌گیری مدل «مجمع دولتهای مستقل حاکم»^۱ به مانند اتحادیه اروپا بوده است. آنچه که او را به طرح ایده تشکیل «جمع دولتهای اروپایی و آسیایی» وا داشت، پیش از هر چیز در نظر گرفتن امکانات تاریخی بود که روسیه بزرگ در دسترس می‌گذاشت. اگر حفظ اتحاد شوروی میسر نیست، می‌بایستی هزینه‌های فروپاشی آنرا تا جای ممکن کاهش داد. ایده‌ی تشکیل مجمع دولتهای مستقل را وی در نامه ۱۸ دسامبر خطاب به «رفقای محترم» که در آلمان جمع شده بودند و در آن تصمیم به انحلال اتحاد شوروی گرفتند، در چهار محور اینگونه شرح داد: یک بازار مشترک اروپایی آسیایی مبتنی بر اقتصاد بازار و حمایت و احترام به مالکیت خصوصی، یک استراتژی نظامی هماهنگ مشترک که امنیت جمعی را حفظ کند؛ یک سیاست خارجی مشترک که توسط دولت‌ای عضو تعیین می‌شود و حضور واحد و یکپارچه را در صحنه سیاست جهانی امکان

1. "Gemeinschaft Souveräner Staaten"

پذیر می‌سازد، و نیز یک سیاست فرهنگی و علمی هماهنگ که رشد معنوی و علمی ملل عضو را تضمین کند (همان: ۱۲۰).

دستیابی به این هدف قابل تمجید نه از راه اجبار، بلکه می‌بایست از راه خواست ملل عضو باشد و این امر به خاطر شکاف سیاسی در بین رهبران جمهوری‌ها و نیز فقدان اعتماد متقابل تحقق نیافت. رهبران جمهوری‌ها تصمیم گرفتند که خود را زیر سلطه هیچ قدرتی قرار ندهند و راهشان را خود تعیین کنند. تجربه‌ی تاریخی به آنها آموخته بود که نسبت به پیشنهادهای قدرت مرکزی سوءظن داشته باشند، حتی اگر پیشنهاد از سوی فردی مثل گورباچف ارایه شده باشد. گورباچف با این رویکردی که در پیش گرفت از سوی «دوستان قدیمی‌اش» به عنوان خائن به اتحاد شوروی لقب گرفت؛ حتی اصلاح طلبان لیبرال نیز او را از خودشان نمی‌دانستند و از همین‌رو بود که در حاشیه قرار گرفت. سرنوشت اتحاد شوروی به مانند دیگر نمونه‌های امپراتوری پیش از خود نابودی بود.

یاکولوف: ناراضی دیر هنگام

آکساندر یاکولوف (۱۹۲۳-۲۰۰۵) برخلاف گورباچف، که هنوز ایمان خود را به لنین از دست نداده، چهره دیگری از ناراضیان اتحاد شوروی را نشان می‌دهد. او از یکسو به خاطر عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست و دفتر سیاسی آن از اعضای اثرگذار اتحاد شوروی به حساب می‌آید و از سوی دیگر تنها کسی بود که پس از فروپاشی اتحاد شوروی بطور موثر به بنیانگذاران این نظام یعنی لنین و استالین و نقش آنها در تعیین مسیر شوروی که از نظر او اشتباه بود، پرداخت.

او در کتاب زندگینامه خود که با عنوان «اعماق قرن من»^۱ منتشر شد می‌نویسد: «وقتی که انسان مرحله به مرحله تاریخ هفتاد ساله‌ی اتحاد شوروی را ملاحظه می‌کند،

1. "Die Abgründe meines Jahrhunderts"

می‌بیند که معجونی از بزدلی و پست طیتی بر آن حاکم بوده، نظامی با رهبران سادیسمی که مرتکب جنایات فراوانی شدند» (یاکولوف، ۲۰۰۲: ۳۴).

او از ملاحظات عمیق خود اینگونه نتیجه می‌گیرد: «آنچه که پس از ۱۹۱۷ روی داد به گونه‌ای غیر قابل فهم ترسیم کننده‌ی وضعیت غمناک کشور، ملت و تک تک انسانها بوده است. یک دور بی پایان از درد، رنج و جنایات، درد یکی و جنایت علیه دیگری. بلشویسم بخشی وحشتناک از زندگی سیاسی اتحاد شوروی بود. باید به این سؤال اصلی جواب داد: که چگونه یک گروه کوچک جنایتکار با کمال خونسردی و آرامش زندگی میلیون‌ها انسان بی گناه را برای قدرت خود نابود کرد و هستی آنان را برای ادامه‌ی حیات ماشین دولتی به مسکنت نشانند؟ این وضعیت اسفبار هیچگاه پایان نیافت.» (همان: ۴۷).

البته در این جا قصد براین نیست که به تفصیل به این پرداخته شود که یاکولوف چه نتیجه‌ای از ترسیم نظام سفاکی که لنین و استالین بنیان گذاردند می‌گیرد، مطلبی که وی البته به شکل مفصلی نیز به آن پرداخته است؛ بلکه هدف صرفاً بیان سرنوشتی است که این سیستم یافت. اما انصافاً بازنگری تاریخ گذشته‌ی اتحاد شوروی آنطور که او آنرا نوشته، بسیار آموزنده و به لحاظ اطلاعات غنی است.

یاکولوف مسیر انتخابی گورباچف برای اصلاح سیستم را تنها راه ممکن برای برون رفت از بحران می‌دید. «راهی که با کمک و استفاده از اصل مرکزیت حزبی، انضباط حزبی شدید و پشتیبانی جناح اصلاح طلب حزب، خودکامگی را از بین می‌برد. فقط از این راه امکانی تاریخی برای روسیه وجود داشت که از بن بست خارج شود؛ یک پارادوکس؟ شاید.» (همان: ۴۲).

آنچه که او را حتی پس از فروپاشی اتحاد شوروی همچنان ناراضی نگه می‌داشت، بازمانده‌ی «ویرانه‌های کمونیسم» بود. از نظر او گورباچف، یلتسین و پوتین آنگونه که بایسته بود به اصلاحات پرداختند و بسیاری از آنچه که وعده داده شده بود، مثل حذف نظام تک

حزبی و جایگزینی نظام چند حزبی به جای آن عملی نشد و آنان از حرکت به سمت اقتصاد مختلط و احترام به مالکیت خصوصی، باز ماندند. علت اصلی عجز این رهبران آن بود که آنها نتوانستند از «سیستم اداره‌ی امور دولتی متصلب قدیم» سلب قدرت کنند. هرکدام از آنها به نحوی با آن رفتار کردند: گورباچف وقتی که دیگر نتوانست از اهرم حزب کمونیست استفاده کند، به آن روی آورد، یلتسین از رفتن به سمت آن خودداری کرد؛ برخلاف او پوتین هیچ فرصتی را برای خدمتگذاری به آن از دست نداد، از همین رو وی به ابزاری در دست حزب کمونیست مبدل شد. از نظر یاکولوف سلب قدرت از این سیستم مقدمه‌ی شکل‌گیری جامعه‌ی مدنی است: دیگر نباید اجازه داد که گفته شود اول دولت بعد جامعه و در آخر انسان، بلکه اول انسان بعد جامعه و در آخر دولت؛ اینگونه هر چیز در جای درست خودش قرار می‌گیرد (همان: ۷۶۴).

یاکولوف نه فقط تجربه‌ی شکست کمونیسم در روسیه را جبری تاریخی می‌دید، بلکه وی اساساً از دست دادن امپراتوری شوروی را واقعه‌ای غم‌انگیز نمی‌دانست. به نظر می‌آید آنچه که او را تا زمان مرگش در سال ۲۰۰۵ غمگین می‌ساخت، سرنوشت مردم کشورش بود. درباره‌ی آنها نوشت: همیشه مطمئن بوده‌ام که وقتی مردم روسیه آزادی را بازیابند، بیدار می‌شوند و خود آنچه را که برای زندگی ضروری می‌پندارند، بوجود می‌آورند... در پناه بینش آزادی خواهانه، نسل نوینی به وجود خواهد آمد که کشور را در مسیر لیبرالیسم اجتماعی به پیشرفتی افسانه‌ای قرار خواهد داد (همان: ۴۸).

اما نظر بنیانگذاران اتحاد شوروی درباره‌ی مردم طور دیگری بود؛ برای لنین مردم روسیه به مثابه‌ی هیزم آتش انقلاب جهانی بودند و انقلاب خود صرفاً مقدمه‌ای برای جنگ داخلی مستمر به شمار می‌رفت. به عبارت دیگر لنین سازمان دهنده‌ی ترور در روسیه بود؛ او برای همیشه در دادگاه جنایت علیه بشریت متهم است (همان: ۳۹).

معروف است که استالین نظام سیاسی قوی ایجاد کرد که به موشک‌های پیشرفته و سلاح‌های اتمی مجهز بود، اما او در واقع نظام را ورشکسته کرد؛ زیرا که وی با کارهایش مردم را به روز سیاه نشانده و کشور را به عقب برد. ظاهراً نظام وظیفه‌ی خود را ایجاد رفاه اجتماعی تعریف می‌کرد؛ نظامی که انگاری مانند صخره محکم است، اما در آخر معلوم شد مثل یک بدن مرده بی حس و روح است (همان: ۷۵).

یاکولوف در مورد آینده‌ی روسیه می‌نویسد: روسیه باید با تکیه بر قدرت خود سرپا بایستد و به روند تحولات جهانی بپیوندد و تا حد امکان شتابان خود را از آلودگی‌های بلشویسم و میهن پرستی افراطی پاک کند (همان: ۷۰۵).

برای نتیجه‌گیری از سخنان وی درباره‌ی چرایی و چگونگی سقوط اتحاد شوروی، می‌توان موضع او را در سه قسمت خلاصه کرد؛ یکی آنکه اتحاد شوروی به وسیله اینترناسیونالیست‌هایی مانند لنین و استالین بنیان گذارده شد و توسط جانشینانشان از خروشچف^۱ تا چرننکو^۲ با زور و فشار نگاه داشته شد؛ دوم اینکه تلاش‌های اصلاح طلبانه‌ی گورباچف نتوانست اتحاد شوروی را حفظ کند؛ سوم، کمونیست‌های ملی‌گرای بودند، مانند یلتسین و نورسلطان نظربایف که در واکنش به کودتا^۳ و نیز تشکیل "اتحادیه

۱. نیکیتا سرگیویچ خروشچف (۱۸۹۴/۱۹۷۱) از رهبران شوروی پس از استالین و صدر حزب کمونیست از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۴. وی همچنین نخست وزیر شوروی از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۴ بود. وی پس از رسیدن به قدرت به انتقاد از عملکرد استالین پرداخت.

۲. کنستانتین استینویچ چرننکو (۱۹۱۱/ ۱۹۸۵) دبیرکل حزب کمونیست شوروی از ۱۳ فوریه ۱۹۸۴ تا روز مرگش ۱۰ مارس ۱۹۸۵.

۳. ۱۹ آگوست ۱۹۹۱ هشت عضو بلند پایه‌ی حزب کمونیست از جمله رئیس کا گ ب، با بهانه قرار دادن بیماری گورباچف که از انجام وظایف قانونی ناتوان است و با استفاده از غیبت وی در مسکو دست به کودتا زدند و ضمن برکناری گورباچف، «کمیته اضطراری» را تشکیل دادند و گورباچف را که در حال گذراندن مرخصی در کنار دریای سیاه بود، در خانه‌ای ییلاقی حبس کردند. تانک‌ها خیابان‌های مسکو را به تصرف درآوردند. مخالفان کودتا در اطراف کاخ سفید مسکو که مقر بوریس یلتسین، اولین رئیس‌جمهور روسیه بود، سنگربندی کردند. این کودتا پس از سه روز شکست خورد. از نظر برخی ناظران کودتای ۱۹ آگوست نقش تعیین کننده‌ای در تحولات منجر به فروپاشی اتحاد شوروی داشته است؛ آنها معتقدند که کودتا روند فروپاشی را سرعت بخشید. کودتاگران خود اما اقدامات اصلاحی گورباچف را نابود کننده‌ی اتحاد شوروی تلقی می‌کردند و با اقدام به کودتا به زعم خودشان خواهان نجات اتحاد شوروی بودند (مترجم).

کشورهای مستقل^۱ موجب فروپاشی اتحاد شوروی شدند. به عبارت دیگر اتحاد شوروی به وسیله کمونیست‌های ایترناسیونالیست (جهان‌گرا) بنیان نهاده شد و به وسیله رفقای کمونیست ملی‌گرا، ویران شد.

دیدگاه ناظران آلمانی

انتخاب سه متن از میان نوشته‌هایی که به زبان آلمانی درباره‌ی فروپاشی اتحاد شوروی نوشته شده، برای نگارنده آسان نبود. در اینجا نخست به علت تازگی نظریه‌ی الریش درو، به کتاب او به نام «پایان اتحاد شوروی، بحران و اضمحلال یک ابرقدرت» خواهم پرداخت. سپس به علت دقت نظر گرهارد سیمون، به کتاب او به نام «تحقیقی در باب اروپای شرقی: پایان اتحاد شوروی و شکل‌گیری دولت‌های ملی» اشاره می‌شود و در نهایت به خاطر غنای کار هلموت آلتزیشر، در کتاب «سقوط امپراتوری شوروی» چکیده‌ی سخن او آورده می‌شود.

دیدگاه الریش درو

درو سه عامل را برای آنچه که وی «فروماندگی و خستگی در توانایی تصمیم‌گیری دولت شوروی» در پایان دورانش می‌نامد، برمی‌شمرد:

۱. اتحادیه کشورهای مستقل Commonwealth of Independent States: این اتحادیه در سال ۱۹۹۱ به وسیله سران سه جمهوری روسیه، اوکراین و روسیه سفید بنیان گذاشته شد و بعدها تعدادی دیگر از کشورهای عضو اتحاد جماهیر شوروی سابق نیز به آن پیوستند. اعضای آن در حال حاضر عبارتند از آذربایجان، ارمنستان، ازبکستان، روسیه سفید، تاجیکستان، روسیه، قرقیزستان، قزاقستان و مولداوی. کشورهای اوکراین و ترکمنستان عضو ناظر هستند. گرجستان پس از جنگ ۱۳۸۷ در منطقه‌ی اوستیای جنوبی و دخالت روسیه در آن از این اتحادیه خارج شد. این اتحادیه چندان فعال نیست و اعضای آن با شرکت در دیگر پیمان‌های منطقه‌ای، مانند مجمع اقتصادی اوراسیا و سازمان همکاری شانگهای منافع اقتصادی و سیاسی خود را بیشتر در آنجا پی‌گیری می‌کنند (مترجم).

- تسلط نامحدود و سیطره‌ی همه جانبه‌ی حزب کمونیست. به عبارت دیگر، نقش الیت حزبی در کمیته مرکزی، دفتر سیاسی حزب و دبیرکلی حزب کمونیست.
- کنترل جامع و کامل همه بخش‌های جامعه از طریق حزب و نومن کلاتورها.^۱
- برنامه‌ریزی مرکزی و جامع اداری، اقتصادی، فرهنگی، سیاسی و ایدئولوژیک جامعه.

به نظر می‌رسد که وی مهمترین عللی که به طور سیستماتیک بعد از ۶۹ سال به فروپاشی شوروی انجامید را به خوبی خلاصه کرده است. او در جای دیگری مختصات اصلاحاتی را که گورباچف به نام «پرستاریکا» خواهان اجرای آنها بود در چهار ویژگی خلاصه کرد:

- تغییر ساختار اقتصاد و در پی آن کلیت اجتماع (پرسترویکا).

- دمکراتیزه کردن جامعه.

- شفاف سازی تصمیمات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی (گلاسنوست).

- کاهش تشنجات بین‌المللی و بهبود و افزایش همکاری‌های اقتصادی بین‌المللی (الریش درو ۱۹۹۱: ۵۶).

درو تلاش‌های گورباچف در اجرای سیاست پرستاریکا را تغییر رادیکال و اساسی جامعه شوروی در چارچوب ایدئولوژیک می‌دید که هدفش کنترل بحران مزمن بود که شوروی از ۱۹۱۷ گرفتار آن بوده است. اما وی این تغییرات یعنی اجازه به سیستم چند

۱. اصطلاح نومن کلاتورها به الیت حاکم در کشورهای کمونیستی سابق اطلاق می‌شود. افرادی که بالاترین و مهمترین مقامات را در حزب، اداره امور دولتی، اقتصاد و جامعه برعهده داشتند. این افراد در طول دوران حاکمیت کمونیستی از درون حزب و سازمان‌های مربوط به آن برای بدست گرفتن پست‌های دولتی تربیت می‌شدند. نومن کلاتورها به عنوان الیت حاکم از امتیازات خاصی برخوردار بودند. کتاب میلوان جیلاس به نام «طبقه جدید» در شناخت نومن کلاتورها اثری کلاسیک دانسته می‌شود. هرچند که پیش از او تروتسکی از شکل‌گیری «بورژوازی نوین» در اتحاد شوروی انتقاد کرد. (مترجم)

حزبی، تضمین و احترام به مالکیت خصوصی و اجرای اقتصاد بازار را با تأخیر زیاد اجرا کرد، از این رو خود وی در هموار کردن راه سرنگونی اتحاد شوروی مقصر بود (همان: ۱۸۵). عامل دیگری که وی برمی شمرد «مشکل ملیت‌ها» بود که در نهایت اتحاد شوروی را به اضمحلال کشاند. بحران میان مرکز، که گورباچف نماینده‌ی آن بود و رؤسای برخی جمهوری‌ها که در این دوره اتفاقاً افرادی در رأس قدرت بودند که در راستای عمل به خواست ملت‌هایشان در پی استقلال هرچه بیشتر از مرکز بودند. گورباچف اما می‌خواست که این خواسته رهبران جمهوری‌ها را در چارچوب حفظ کلیت اتحاد شوروی مورد ملاحظه قرار دهد. آرزویی که دسترسی به آن بسیار سخت بود و البته تحقق نیز نیافت. سه جمهوری بالتیک یعنی لیتوانی، لتونی و استونی بلافاصله بعد از کودتای نافرجام ۲۱-۱۹ آگوست ۱۹۹۱ مسکو یعنی در ۲۱ آگوست اعلام استقلال کردند. اما سرنوشت سازتر، تصمیم سه جمهوری فدراسیون روسیه، اوکراین و روسیه سفید بود. اینها بودند که در ۱۹۲۲ اتحاد شوروی را بنیان‌گذارده بودند. در واقع سرنوشت اتحاد شوروی بیشتر به چگونگی اتحاد این سه جمهوری بستگی داشت تا وضعیت جمهوری‌های آسیایی اتحاد جماهیر شوروی. این سه جمهوری در ۴ جون ۱۹۹۱ اتحاد خود را به «اتحادیه جمهوری‌های حاکم روس» تغییر نام دادند. بعد از کودتا، سران این جمهوری‌ها بیش از پیش به ایفای نقش مستقل پرداختند و به قدرت مرکزی که گورباچف نماینده‌ی آن بود، بی‌اعتنایی می‌کردند. در گفتگوهای دو جانبه‌ای که اوکراین و روسیه با هم داشتند قرار بر این شد که هر دو جمهوری راه خود را بروند و در نهایت در اعلامیه‌ی کنفرانسی که در آلمان در تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱ با شرکت ۱۱ جمهوری از ۱۵ جمهوری اتحاد شوروی برگزار شد «با تشکیل مجمع دولتهای مستقل، بر موجودیت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی خط پایان گذارده شد.»

از دیدگاه او کودتای نافرجام آگوست در فروپاشی شوروی نقش مهمی داشته است. او در این باب به اظهار نظر رئیس جمهور وقت ارمنستان، پطروسیان اشاره می‌کند که گفت: «مرکز حزب دچار مرگ مغزی شده است و با انجام کودتا دست به خودکشی زد» (همان: ۱۶۱).

با این اظهار نظر او نه فقط به شکست کودتاگران برای احیای نظام قدیم اشاره کرد، بلکه به تضعیف قدرت مرکزی حزب و افزایش قدرت جمهوری خواهان نیز اشاره می‌کند. از این پس جمهوری خواهان تبدیل به جزء مهمی از ساختار قدرت شدند.

نویسنده در پایان کتابش اینگونه نتیجه‌گیری می‌کند: «فشار ناشی از نوسازی اقتصادی - تکنیکی، خود آگاهی روزافزون مردم، دگرگونی در فرهنگ سیاسی که بیشتر نزد جوانان، هنرمندان و حتی کارگران تحصیل کرده به چشم می‌خورد و میل به انجام تغییر در سیستم در میان اینان - تغییراتی که البته با وجود یک ساختار خودکامه، اقتدارگرا و حتی ملی‌گرا قابل تحقق نبودند - نظام را به سقوط کشاند. همانطور که در سیاست اقتصادی، وجود راه سومی میان اقتصاد بازار آزاد و اقتصاد برنامه‌ای وجود ندارد، نیز شق سومی میان طرفداری از دموکراسی یا ضدیت با دموکراسی وجود ندارد» (همان: ۱۸۵).

نتیجه‌ی نویسنده خواه در بلند مدت درست باشد یا نه، در کوتاه مدت «یافتن راه سوم» برای این ملت‌ها اجتناب‌ناپذیر است و البته این ملت‌ها هستند که روند تغییرات را تعیین می‌کنند و نه تحلیلگران.

دیدگاه گرهارد سیمون

گرهارد سیمون به عنوان یکی از معدود متخصصان آلمانی روسیه و اروپای شرقی در مقاله‌ای که در ۱۹۹۲ با نام «تحقیقی در باب شرق، پایان اتحاد شوروی و ظهور دولت‌های ملی» به رشته‌ی تحریر درآورد، وضعیت تحقیق و نیز سیاست غرب نسبت به تحولات اروپای شرقی را مورد انتقاد شدید قرار داد و آنرا «کور» و «عاجز» از پیش‌بینی تحولات

خواند. آنها نه تنها نتوانستند تحولات را پیش‌بینی کنند، بلکه هم اکنون نیز نمی‌توانند برآوردی از آثار آن به ویژه آثار فروپاشی شوروی بر خود (غرب) داشته باشند. او در این مقاله ابتدا به این مسأله پرداخت که اساساً چه چیزی اتحاد شوروی را سرپا نگه می‌داشت؟ و فروپاشی آن چه آثاری به بار خواهد آورد؟

او دو عامل را در سرنگونی اتحاد شوروی تعیین کننده می‌داند: یکی از بین رفتن حزب کمونیست که تا پیش از آن به عنوان «نگه دارنده» این کشور عمل می‌کرد و عامل دوم «ملت‌ها» بودند که البته برای دوران بعد از فروپاشی به عنوان آلترناتیو حزب کمونیست عمل کردند. او می‌گوید چگونه است که پس از ۶۹ سال حیات اتحاد شوروی اتفاقاً «ملت‌ها» جایگزین این کشور شدند؟ از نظر سیمون ما در مقابل یک «پارادوکس» قرار داریم: ایدئولوژی و سیستمی که از همان ابتدای تشکیل اتحاد شوروی، هدف خود را غلبه بر ناسیونالیسم سیاسی تعریف کرده بود، در پروژه‌ی ملت‌سازی نقش اصلی و تعیین کننده بازی کرد. تمامی ملت‌هایی که اتحاد شوروی از آنها تشکیل می‌شد، در پایان حیات این کشور از نظر اجتماعی منسجم‌تر، از نظر فرهنگی همگن‌تر و از نظر سیاسی کارآمدتر از زمان شکل‌گیری اتحاد شوروی بودند؛ او نتیجه می‌گیرد: اتحاد شوروی هم از طریق اقدامات مثبت و هم از طریق سیاست فشار و زور در ملت‌سازی نقش ایفا کرد (گرهارد سیمون، ۱۹۹۲: ۳۵).

شگفتی‌آور است که چگونه اعضای اصلاح طلب حزب کمونیست خود به عنوان رهبران جدید ملت‌ها در رأس دولت‌های مستقل قرار گرفتند. آنچه که بارها «ملت‌های مرده» گفته می‌شد، نه تنها از سلطه‌ی ایدئولوژی اینترناسیونال (جهان‌گرای) کمونیسم جان سالم به در برد، بلکه خود اساس دولت‌های ملی نوین قرار گرفت.

به گفته سیمون، این وضعیت به جمهوری‌هایی که هویت ملی خود را در خطر می‌دیدند، یعنی جمهوری‌های بالتیک، اکراین، گرجستان و ارمنستان این امکان را داد که از

اتحاد شوروی فاصله بگیرند و اعلام استقلال کنند. دیگر جمهوری‌ها مانند جمهوری‌های آسیایی و جمهوری مولداوی که از این حیث نگرانی نداشتند با تأخیر در مسیر استقلال قدم گذاشتند، چرا که آنها از قبل اتحاد شوروی منتفع می‌شدند. روس‌ها اما بگونه‌ی کاملاً متفاوتی عمل کردند؛ آنها اگر چه اعلام پایان امپراتوری را با ناراحتی تحمل کردند، این امر اما به آنها این امکان را نیز داد که به طور مستقل راه خود را بروند و دیگر تحت یک مرکز قرار نداشته باشند. در اینجا سیمون این سؤال را مطرح می‌کند که «آیا پایان امپراتوری واقعاً یک باخت برای ملت روس بود، یا اینکه بیشتر باید آنرا امکان و مقدمه‌ای برای تولد دوباره به حساب آورد» (همان: ۳۶).

البته سیمون این مطلب را می‌داند که روس‌ها از حیث تاریخی خود را نه یک قوم، بلکه بیشتر یک دولت تعریف می‌کنند که متشکل از اقوام مختلف بوده است، لازمه‌ی بنیاد نهادن و اداره‌ی یک امپراتوری تعصب نوزیدن بر قومیت روس بود. در زمان فروپاشی اتحاد شوروی حدود ۲۵ میلیون روس تبار در خارج از مرزهای روسیه زندگی می‌کردند و سرنوشت این افراد هم برای کمونیست‌ها و هم برای دمکرات‌های روس مهم محسوب می‌شد.

گرهارد سیمون دو سرنوشت را برای روسیه قابل تحقق می‌داند: یکی تشکیل دوباره‌ی امپراتوری و دیگری تشکیل ملتی در درون مرزهای فدراسیون روسیه. او حتی پیش‌بینی کرد در صورتی که روس‌ها با استفاده از زور و نیروی نظامی در پی تشکیل امپراتوری برآیند، تا جایی که این امر صرفاً ملت‌های روس را در برگیرد با واکنش غرب مواجه نخواهد شد.

اتحاد شوروی از نگاه آلتریشتر

استاد دانشگاه ارلانگن، هلموت آلتریشتر این شانس را داشت که در خلال اقامت تحقیقاتیش در سال ۱۹۸۹ در مسکو تجارب دست اول خود را از تحولات سیاسی اتحاد شوروی از نزدیک به دست آورد. او بعدها یعنی بین ۲۰۰۹-۲۰۰۲. آثاری را در این باره منتشر کرد. ارجاعات نگارنده در اینجا به کتابی است که وی در سال ۲۰۰۹ به نام «روسیه ۱۹۸۹ فروپاشی امپراتوری اتحاد شوروی» منتشر کرد؛ خواهد بود. او معتقد است که انجام چند اقدام همسو با قانون اساسی به اضمحلال اتحاد شوروی منجر شد: در اجلاس کنگره‌ی نمایندگان خلق که در اواسط مارس ۱۹۹۰ برگزار شد؛ هم ایجاد مقام رئیس‌جمهوری و نیز اصلاح مواد ۶ و ۵۱ قانون اساسی به تصویب رسید که به موجب آن انحصار قدرتی که تا پیش از این حزب کمونیست داشت شکسته شد و راه برای ایجاد احزاب سیاسی دیگر باز شد؛ در همین راستا گورباچف در ۱۵ مارس ۱۹۹۰ با کسب حداکثر مطلق آرا به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. از آنجا که شوروی در شرایط فوق‌العاده‌ای بسر می‌برد؛ به رئیس‌جمهور اختیارات فوق‌العاده نیز داده بودند: او نه فقط حق اعلان جنگ و شرایط فوق‌العاده و هماهنگی نیروهای نظامی را داشت، بلکه حق تعیین کنندگی خطوط استراتژیک سیاست‌های داخلی و خارجی را نیز داشت. او حتی می‌توانست در شرایط خاصی، به عنوان رئیس‌جمهور اتحاد شوروی، قدرت جمهوری‌ها را به طور موقت کان لم یکن سازد. از نظر آلتریشتر این اقدامات که البته با نیت برون رفت از شرایط خاصی که سیستم با آن مواجه بود اتخاذ شده بود، خود عامل ترس و نگرانی رهبران جمهوری‌ها شد. ترس از این که همین میزان قدرتی را هم که دارند از دست بدهند. در همین راستا اتفاقاً در نخستین ماه‌های ریاست جمهوری گورباچف بود که زوال اتحاد شوروی سرعت یافت نه فقط جمهوری‌های بالتیک ادعای استقلال کردند، بلکه در تابستان ۱۹۹۱ جمهوری‌های تشکیل دهنده‌ی اصلی اتحاد شوروی یعنی روسیه، روسیه سفید و

اکراین خواهان داشتن تمام و کمال قدرتی شدند که به موجب قانون اساسی می‌بایست داشته باشند (هلموت آلنریشر، ۲۰۰۹: ۴۰۰ و ۳۷۹).

ویژگی‌های سقوط امپراتوری شوروی خودکشی اتحاد شوروی

به نظر نگارنده اولین ویژگی فروپاشی شوروی آن است که نتیجه‌ی یک شکست نظامی نبود، بلکه برآمده از بحرانی داخلی بود. بحرانی که گریبانگیر حزب کمونیست شد، حزبی که از ابتدای شکل‌گیری اتحاد شوروی نگه دارنده‌ی نظام بود؛ دچار انشقاق شد و با این انشقاق اسباب فروپاشی سیستم را فراهم کرد.

برخلاف سقوط دیگر امپراتوری‌ها، سقوط اتحاد شوروی را نه شرایط خارجی و یا شکست رقم زدند؛ بلکه نیروهای درونی که تاکنون آنرا حفظ کرده بودند و قرار بود که اصلاح بشوند، باعث شدند. آنها محصول رژیم بودند و به عنوان ابزار سرکوب آن مورد استفاده قرار می‌گرفتند اما به تدریج قدرتشان ضعیف شد. در ابتدا در کشورهای اعمار اتحاد شوروی و بعداً در کشور مادر نیروهای «سوسیالیست ملی» نضج گرفتند که در نهایت نظام را به سقوط کشاندند. حتی اگر این نیروها عمداً خواهان آن نبودند اما عملکردشان به فروپاشی شوروی انجامید. روبرت استریز محقق آمریکایی متخصص روسیه معتقد است که در مورد سقوط اتحاد شوروی نه از یک اضمحلال می‌توان سخن گفت و نه یک شکست، بلکه بیشتر همانگونه که گورباچف اشاره کرده می‌باید از یک «دمونتاژ» یا پروسه‌ی از هم باز شدن اجزا آن کشور صحبت کرد. (Robert Strayers, 1998: 203).

از این نظر که روند ایجاد اتحاد شوروی چیزی جز مونتاژ کردن (سرهم بندی شدن) تعدادی جمهوری‌های مختلف المله نبوده و فروپاشی آن دمونتاژ (از هم باز شدن) این اجزا وصل شده به هم بوده است.

چه کسانی شوروی را به خاک سپردند؟

دومین ویژگی سقوط اتحاد شوروی آن است که این رژیم نه به وسیله ناراضیان یا دشمنان قسم خورده‌اش، بلکه به وسیله رفقای حزبی و وفاداران به آن ساقط شد. همین‌ها بودند که در حیات طولانی مدت این سیستم از آن حمایت کرده و آنرا پشتیبان بودند. تقسیم این افراد به اصلاح‌طلبان و اصول‌گرایان بود که گردن نظام قدیم را شکست و نظام نوینی بوجود آورد که البته غیر از آن چیزی بود که اصلاح‌طلبانی مانند گورباچف یا یاکولوف انتظار آن را داشتند.

در مقایسه با نیروهای اصلاح طلب، دیگر گروه‌ها مانند سلطنت‌طلب‌ها، لیبرال‌ها و دمکرات‌ها بی‌قدرت بودند. اینها نه در سقوط اتحاد شوروی و نه در بازسازی رژیم نو نقشی نداشتند. این تحول را نیروهای اصلاح طلب انجام دادند. گورباچف، یلتسین و پوتین در روسیه، کراوچک^۱ و یانوکوویچ^۲ در اوکراین، لوکاشنکو در روسیه سفید، شوارنادزه در گرجستان، نظربایف در قزاقستان و پطروسیان در ارمنستان هیچکدام از ناراضیان نبودند؛ بلکه همه کم و بیش «بلشویک» بودند. به این ترتیب بخش قابل توجه‌ای از ایت اتحاد شوروی این نظام را با دست خود به خاک سپردند. اینها اما خود نه تنها از سقوط جان بدر بردند، بلکه در بنیان‌گذاری دولت‌های ملی خودشان نامدار نیز گشتند.

تغییر ناگهانی ایدئولوژی

سومین ویژگی سقوط اتحاد شوروی تغییر ایدئولوژی از اتوپیای کمونیستی مبنی بر رهایی جهان از سلطه‌ی سرمایه‌داری به ناسیونالیسم و اولویت منافع ملی است. به واقع باعث شگفتی است که چگونه ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم بعد از ۶۸ سال با سرعت نه فقط به طور رسمی منسوخ شد، بلکه حتی از ذهن «رفقای کمونیستی» نیز ناپدید شد. این امر به

1. Leonid Krawtschuk
2. Wiktor Janukowytsh

نظر نگارنده از این طریق قابل توضیح است که ایدئولوژی رسمی در میان قشر وسیعی از مردم درونی نشده بود و آنها آنرا امری صرفاً رسمی تلقی می‌کردند. بعکس ناسیونالیسم که نه فقط اقشار وسیعی از مردم، بلکه سیاستمداران نیز خواهان آن بودند. می‌توان گفت که موج خیزش ناسیونالیسم که پس از انقلاب کبیر فرانسه ۱۷۸۹، غرب و میانه اروپا را در بر گرفت با تأخیر زیاد، یعنی در سال‌های پس از ۱۹۹۱ به اتحاد شوروی رسید. همین جنبش بود که موجب فروپاشی امپراتوری چند ملیتی اتریش - مجارستان شد و همینطور جنبش سلطه جویانه‌ی آلمان در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۳۹ را تحرکی شدید بخشید. این ایدئولوژی همچنین دولت‌های ملی اروپایی را به سمت ایجاد اتحاد اروپا و بوجود آوردن یک سقف مشترک اروپایی تشویق کرد.^۱

تیر خلاص به اتحاد شوروی

چهارمین ویژگی فروپاشی شوروی را در واقعه‌ی کودتای ۲۱ - ۱۹ آگوست ۱۹۹۱ می‌توان یافت. برخلاف نظر «کمیته اضطراری» که عامل کودتا بود و وقوع آنرا برای جلوگیری از سقوط اتحاد شوروی لازم می‌دانست، این واقعه نه تنها نظام را نجات نداد بلکه، سقوط آنرا سرعت بخشید.

کودتا باعث بی اعتباری عواملان خود شد، آبروی گورباچف را لکه دار کرد و موجب قدرت یابی یلتسین شد؛ همچنین موجب تقویت نیروهای ناسیونالیستی شد که خود از پیش در پی ترک اتحاد شوروی و تشکیل دولت مستقل بودند. از نظر آنها در اتحادیه‌ای که تحت تسلط روسیه باشد، بیش از پیش حیات سیاسی و هویت فرهنگی شان

۱. کشورهای عضو اتحادیه اروپا به این نتیجه رسیده اند که برای حفظ بهتر امنیت و ثبات ملی در زیر یک سقف مشترک بنام اتحادیه اروپا جمع شوند.

با تهدید مواجه خواهد شد. این امر آنان را مصمم به جدایی از اتحاد شوروی و تشکیل دولت‌های ملی مستقل کرد.

سقوط ناگهانی سیستم

ویژگی پنجم سقوط اتحاد شوروی را در آن می‌توان دید که این نظام در مدت زمانی کوتاه ساقط شد. یعنی در مدت دو سال از هنگام سقوط دیوار برلین در ۹ نوامبر ۱۹۸۹ تا اعلام انحلال سیستم در آلمان در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱.

برخلاف دیگر امپراتوری‌ها، مثلاً جمهوری اشرافی لهستان - لیتوانی یا امپراتوری عثمانی که دوره‌ی ضعف خود را به مدت طولانی‌تری تحمل کردند و بدون فشار مستقیم خارجی از هم پاشیدند، اتحاد شوروی در مدت زمانی کوتاه و نسبتاً بدون خونریزی فرو پاشید. علت این امر را در آن می‌توان دید که حیات اتحاد شوروی صرفاً بر دو پایه قرار داشت: یکی ایدئولوژی کمونیسم که مقدس شمرده می‌شد و دیگری سلطه حزب کمونیست. وقتی که یکی از پایه‌ها یعنی ایدئولوژی کمونیسم جذابیت خود را از دست داد، چرا که آنچه را وعده داده بود نتوانست تحقق بخشد؛ و دیگر پایه یعنی حزب کمونیست هم شکست به نحوی که حتی در قلمرو جمهوری روسیه ممنوع گشت، کل سیستم به واقع بی سر شد. نظام حامیان خود را از دست داد و مانند خانه‌ی کاغذی خراب شد. زیرا که دیگر هیچ اساسی نداشت.

میراث اتحاد شوروی

بنظر نگارنده می‌توان ششمین ویژگی را ماندگاری نوع دیوانسالاری یا به عبارت دیگر بروکراسی دولتی دانست، که البته میراث اتحاد شوروی و تلاش آن برای همسان سازی جامعه‌ی کمونیستی بود و هم اکنون حتی پس از فروپاشی نیز نقش مهمی در چگونگی

اداره‌ی امور به ویژه در کشورهای اصلی تشکیل دهنده‌ی اتحاد شوروی و حتی جمهوری‌های اروپای شرقی بازی می‌کند. این نوع بروکراسی دولتی موجب خفقان جامعه‌ی مدنی و تحت فشار قرارگرفتن فعالیت‌های اجتماعی می‌شود زیرا که همانند عملکردش در زمان اتحاد شوروی خود را متولی جامعه می‌شمرد و از نظر سیاسی نیز ابزار سلطه سیاستمداران است.

به نظر می‌رسد که این مسأله به ویژه برای کشورهای اصلی تشکیل دهنده‌ی اتحاد شوروی (روسیه، اکراین، روسیه سفید) به سادگی قابل حل نباشد. این امر به آن مربوط می‌شود که بروکراسی دولتی در این کشورها نه فقط اداره‌ی امور را برعهده دارد، بلکه در حد گسترده‌ای وظایف اقتصادی، فرهنگی و علمی را نیز انجام می‌دهد. محتمل است که روند واگذاری این کارکردها به نیروهای اجتماعی که مقدمه‌ی وصول به دموکراسی است، بدون هرج و مرج نباشد. روندی که نه فقط بر روی کاغذ، بلکه واقعاً بایستی محقق بشود.

دیدگاه روبرت استریزر در باب فروپاشی اتحاد شوروی

روبرت استریزر محقق آمریکایی متخصص اتحاد شوروی به ارایه و نقد چهار واکنش مطرح در این باب می‌پردازد؛ اولین واکنش شادی و رضایت، دومین ناراحتی و شکایت، سومین افترا و چهارمین توجیه (Robert strayer, 1998).

از نظر وی اولین و دومین واکنش در میان ساکنان اتحاد شوروی سابق و کشورهای اقمار آن به صورت گسترده‌ای دیده شدند. به ویژه ناسیونالیست‌های غیر روس از اینکه از زندان شوروی رها شدند و مستقل گردیدند، اظهار شادمانی کردند؛ اما حتی در میان روس‌ها نیز افرادی را می‌توان یافت که از سقوط اتحاد شوروی رضایت داشتند. به عنوان نمونه وی گفته الکساندر سولژنیتسین را ذکر می‌کند که گفت: ما این قدرت را نداریم که امپراتوری را نگه داریم و هر آن ممکن است که از شانه‌های ما به زیر افتد. این دیدگاه کم یا بیش مثبت

را استریزر در مقابل دیدگاه به قول او «میهن پرستان اتحاد شوروی» قرار می‌دهد که به سادگی نبودن اتحاد شوروی به عنوان ابر قدرت را باور ندارند و گورباچف و یلتسین را خائنان به کشور به حساب می‌آورند. استریزر یادآوری می‌کند که در هنگام انتخابات ریاست جمهوری روسیه در سال ۱۹۹۶ حزب کمونیست که با شعار «بازسازی داوطلبانه اتحاد شوروی» وارد انتخابات شده بود، توانست حدود ۴۰ درصد از آرا را جلب کند (Oplit: 9-10).

از بین واکنش‌هایی که در غرب برانگیخته شد نیز استرایر دو واکنش را بر می‌شمرد؛ یکی از آنها به نظر وی از سوی محافظه کاران لیبرال نشان داده شد؛ آنها اتحاد شوروی را به عنوان یک تجربه نامشروع از توتالیتاریسم فرض می‌کنند که از طریق کودتایی بلشویکی بوجود آمد که تا آنجا که برایشان امکان داشت، آنرا از طریق سرکوب و اختناق بی حد حفظ کردند. این واکنش بر قضاوتی خشمگینانه و ضدیت با کمونیسم مبتنی است. اینها تقریباً هیچ دوره‌ی مثبتی را در تاریخ اتحاد شوروی که امکان تغییر یا اصلاح سیستم را امکان پذیر سازد سراغ ندارند. نوع دیگری از تفسیر را استریزر متعلق به کمونیست‌های از نظر او «تجدیدنظرطلب» می‌داند؛ آنها انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ را قیامی مردمی می‌شمردند، واژه‌ی توتالیتاریسم را برای توصیف جامعه‌ی شوروی ناکافی می‌دانند و آمریکا و اتحاد شوروی هر دو را برای در پیش گرفتن جنگ سرد، توأماً مسئول به حساب می‌آوردند. علاوه بر این از دید آنها اتحاد شوروی بعد از استالین کشوری بوده که به طور موفقیت آمیزی صنعتی شده و در نتیجه تلاشهای مدرنیزاسیون و نوسازی، یک طبقه‌ی متوسط و در نهایت جامعه‌ای متکثر بوجود آمده، یعنی تحولی به مانند آنچه که دیگر جوامع مدرن نیز آنرا تجربه کردند (Oplit: 10-11).

او سعی می‌کند از طریق مقابل هم قراردادن این واکنش‌های متفاوت تصویری نسبتاً کامل از دیدگاه‌ها را در مورد اتحاد شوروی بسازد.

سقوط امپراتوری‌های قرن بیستم در نگاهی مقایسه‌ای

برای یک مقایسه‌ی مفید در مورد امپراتوری‌های ساقط شده بهتر است که تا جای ممکن نمونه‌های متعددی یعنی هم اروپایی و هم غیراروپایی را بررسی کرد؛ اما در اینجا نگارنده فقط از باب نمونه از سه امپراتوری ساقط شده‌ی اروپا در قرن بیستم نام خواهد برد: از سقوط امپراتوری اتریش - مجارستان در سال ۱۹۱۸، از تسلیم رایش سوم یا «آلمان بزرگ» در سال ۱۹۴۵، و انحلال آرام و بی صدای امپراتوری بریتانیا که با اعطای استقلال به هند در سال ۱۹۴۷ شروع شد. در هر مورد سه جنبه بررسی خواهد شد؛ یکی علل سقوط، دیگری پیامدهای کوتاه یا بلند مدت سقوط این امپراتوری‌ها که نه فقط یک کشور بلکه بخش بزرگی از جهان را متأثر ساختند و در پایان چگونگی سقوط اتحاد شوروی با آن مقایسه خواهد شد.

سقوط اجباری امپراتوری اتریش - مجارستان

سرانجام سریع و ساده‌ای که امپراتوری اتریش مجارستان یافت، در بین بقیه‌ی امپراتوری‌ها مثال زدنی است. این نظام که از سال ۱۸۶۷ از تعداد زیادی ملل مختلف تشکیل شده بود، پس از شکست در جنگ جهانی اول ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ با فشار کشورهای پیروز، یعنی انگلستان و فرانسه به ملل تشکیل دهنده‌اش تقسیم شد؛ یعنی به کشورهای کاملاً جدیدی مثل لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی. همچنین رومانی نیز از تقسیم آن منتفع گردید. کشورهای اصلی تشکیل دهنده‌ی آن یعنی مجارستان و اتریش به کشورهای کوچکی تبدیل شدند.

در دوره‌ی میانی دو جنگ جهانی و با فروپاشی اقتصاد یکپارچه‌ای که تاپیش از آن وجود داشت، کشورهای بجامانده از سقوط این امپراتوری با مشکلات بی‌شماری مواجه شدند؛ از جمله پیدایش ملی‌گرایی افراطی و پایمال شدن حقوق اقلیت‌های ساکن این کشورها. مردم کشورهای نو ظهور البته آنچه را که به دنبالش بودند، یعنی حاکمیت ملی به

دست آوردند؛ اما موفقیت اقتصادی نداشتند. در جریان جنگ جهانی دوم ۱۹۴۵ - ۱۹۳۹ این کشورهای نو ظهور اگر چه متحد آلمان نازی نبودند، طعمه‌ی رایش سوم شدند. آنچه که پس از جنگ جهانی دوم روی داد، روشن است. کشورهای چکسلواکی و یوگسلاوی که از بنیان ملی مستحکمی برخوردار نبودند به ملل تشکیل دهنده‌ی خود تقسیم شدند. در حال حاضر کشورهایی که این امپراتوری را تشکیل می‌دادند یا مثل اتریش و مجارستان عضو اتحادیه اروپا هستند یا مانند صربستان، کرواسی، بوسنی و هرزگووین. مقدونیه، کوزوو و آلبانی کاندیدای عضویت در اتحادیه اروپا هستند. به نظر می‌آید که اتحادیه اروپا «مأمنی» است که هم کشورهای غرب و هم کشورهای شرق اروپا برای حفظ میراث فرهنگی، تضمین امنیت ملی و تقویت اقتصاد و رفاه ملی به آن نیاز دارند و پیوستن به آن در راستای منافع ملی شان قرار دارد.

کوشش و تقای فاجعه بار رایش سوم (آلمان نازی)

آلمان در قرن بیستم دوبار کوشش کرد که بر قاره اروپا سلطه یابد که هر دو تلاش یکبار ۱۹۱۸ و دیگر بار ۱۹۴۵ با شکست مواجه شد. کشورهای پیروز در جنگ جهانی اول با هدف خنثی‌سازی بلند پروازی‌های آلمان آنرا به مرزهای قومی خودش محدود کردند، اما این امر نتنها عطش توسعه طلبی رهبران این کشور را فرو نماند؛ بلکه حریص‌تر نیز کرد. تبعیضات و تزییقاتی که کشورهای پیروز جنگ جهانی اول در قرارداد صلح ورسای بر آلمان روا داشتند، نه تنها را به رژیم ناسیونال سوسیالیست هیتلر که در مدت کوتاهی مبدل به رژیم توتالیتار شده بود داد که با انضمام اتریش در سال ۱۹۳۸ «امپراتوری آلمان کبیر»^۱ را بنیان گذارد.

1. "Großdeutsche Reich"

در جریان جنگ جهانی دوم آلمان ابتدا توانست با حملات برق آسای خود در بخش‌های بزرگی از غرب، شمال و میانه‌ی اروپا، تصرفات زیادی به دست آورد؛ اما بعداً وقتی که با دو ابر قدرت یعنی آمریکا و اتحاد شوروی نیز درگیر شد، شکست خورد. در ۸ ماه می ۱۹۴۵ آلمان نازی بدون قید و شرط تسلیم شد و به اشغال کشورهای پیروز یعنی آمریکا، شوروی، بریتانیا و فرانسه درآمد.

آلمان شکست خورده می‌بایست تاوان سیاست امپریالیستی، آغازگری جنگ و دیگر اعمال رسوای خود را بپردازد؛ این کشور یک چهارم سرزمینی را که در ۱۹۳۷ داشت از دست داد و مجبور شد ۱۲ میلیون آلمانی ساکن در ناحیه‌ی اروپای شرقی و منطقه‌ی به اصطلاح پروس شرقی که اجباراً بی‌خانمان شده بودند را بپذیرد. اینها کسانی بودند که خانه و زمین خود را که طی نسل‌های متمادی ساخته بودند رها کرده، فقیر و بی چیز مهاجرت کردند. در ابتدای دوره‌ی موسوم به «جنگ سرد» میان قدرتهای غربی از یک طرف و اتحاد شوروی و اقمارش از سوی دیگر این کشور و پایتختش برلین به دو نیم تقسیم شد؛ یعنی کشور جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی در اردوگاه غرب) و جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی در اردوگاه شرق). در پایان جنگ سرد و در پی تغییر سیاست در اتحاد شوروی، دیوار برلین که نماد جدایی دو آلمان و در واقع نماد جنگ سرد بود در ۹ نوامبر ۱۹۸۹ فرو ریخت و در پی آن در ۳ اکتبر ۱۹۹۰ دو آلمان شرقی و غربی متحد شدند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱ با تغییر سیستم در مسکو و فروپاشی اتحاد شوروی عملاً جنگ سرد پایان یافت.

جمهوری فدرال آلمان که در سال ۱۹۴۹ بوجود آمد، با صدر اعظمی کنراد آدنائر^۱، عبرت‌ها را از تاریخ معاصر آموخته بود؛ از این رو به طور کلی سیاست اروپایی نوینی پی‌ریخت. این سیاست مبتنی بر آن بود که آلمان برای همیشه سیاست ابرقدرت شدن را

۱. Konrad Adenauer) کنراد آدنائر اولین صدر اعظم جمهوری فدرال آلمان بعد از جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۳.

کنار می‌گذاشت و هم خود را صرفاً در جهت اتحاد و همگرایی دولت‌های اروپا به کار می‌بست و منافع خود را فقط در چارچوب اروپایی دنبال می‌کرد. این رویکرد که از زمان آدنائر تاهلموت که^۱ به عنوان سیاست مبنایی آلمان دنبال شده است، هم اتحاد دو آلمان را امکان‌پذیر ساخت و هم موجب اعتبار جهانی برای این جمهوری شد. به نظرنگارنده این رویکرد اروپایی و خود را خادم اروپا قرار دادن برای آینده‌ی آلمان نیز اطمینان‌بخش است، چرا که اگر این رویکرد به گونه‌ی اعتماد برانگیز دنبال نشود، موجب برانگیختن ترس‌هایی خواهد شد که هم اکنون نیز علیرغم گذشت سال‌ها از جنگ جهانی دوم به صورت مکنون وجود دارند. فقط با همگرایی و همراهی در درون اروپاست که آلمان می‌تواند آینده‌ی خود را تضمین کند چرا که موفقیت اروپا موفقیت آلمان نیز هست.

زوال آرام و بی‌سر و صدای امپراتوری بریتانیا

امپراتوری بریتانیا تنها امپراتوری بود که توانست دایره‌ی سلطه و قدرت خود را به همه‌ی قاره‌ها از آسیا و آفریقا گرفته تا آمریکا و اقیانوسیه گسترش دهد و امروزه نیز در شکل «کشورهای مشترک المنافع» هنوز به صورتی تشریفاتی و البته بدون قدرت سیاسی وجود دارد، هرچند که صرفاً به عنوان خاطره‌ای از گذشته پرشکوه جلوه گر شود. غروب این امپراتوری بلافاصله بعد از پایان جنگ جهانی دوم و با اعلام استقلال هندوستان در ۱۹۴۷ و سپس دیگر مستعمراتش در آسیا و آفریقا شروع شد و تا بازپس دادن هنگ کنگ به چین در سال ۱۹۹۷ ادامه یافت. امروزه از آن همه سرزمین‌های بی‌شمار فقط تنگه جبل الطارق و ۱۳ جزیره‌ی کوچک دیگر باقی مانده اند. به نظر نویسنده افول قدرت این امپراتوری به ویژه به این مربوط می‌شود که نفوذ و قدرت مستعمرات سابقش به طور روزافزونی رشد یافته است.

۱. Helmut Kohl) ششمین صدر اعظم آلمان از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۸.

قدرت بریتانیا به تدریج به سرزمین اصلی این کشور محدود شد. می‌توان مشکلاتی را که امروزه انگلستان در رابطه با مستعمرات سابقش به آنها مبتلاست به سه نوع تقسیم کرد: پرجمعیت بودن مستعمرات سابق؛ تلاش‌های استقلال طلبانه‌ی این سرزمین‌ها و رابطه‌شان با اتحادیه اروپا. بریتانیا به طور روشنی همواره به ساکنان مستعمرات سابقش شهروندی این کشور را اعطا کرده و حتی اجازه‌ی اقامت در بریتانیا را به آنها داده است. اما همگرایی آنها در فرهنگ انگلستان آسان نبوده است. و این مشکلی است که سیاستمداران انگلیسی خود باید راه حلی برای آن بیابند.

سرزمین اصلی بریتانیای کبیر هم از حیث جغرافیایی و هم زبانی متنوع است و ساکنان این کشور تا جایی در فعالیت‌های استعماری ماوراء بحار آن فعال بودند که از قبل این سیاست امپریالیستی انگلستان سود و منفعتی نصیبشان می‌شد. از زمانی که خورشید این امپراتوری افول کرد به تدریج زمزمه‌های خودمختاری از میان ساکنان سرزمین مادر از جمله اسکاتلند و ولز شنیده شد که البته پارلمان بریتانیا آمادگی خود را برای شنیدن آن اعلام کرد. بی میلی بریتانیا در پیوستن کامل به اتحادیه اروپا را باید پیش از هر چیز به سابقه‌ی امپریالیستی آن کشور مربوط دانست که هنوز هم سیاستش را متأثر می‌سازد، امری که در مورد روسیه نیز صادق است. این مساله‌ای است که البته اتحادیه اروپا آنرا درک می‌کند. به هر حال عضویت در اتحادیه اروپا نه فقط برای بریتانیای کبیر که اکنون دیگر جزیره کوچکی شده است اهمیت حیاتی یافته، بلکه برای اتحادیه اروپا نیز امتیازی غیر قابل گذشت است.

ویژگی قابل توجه امپراتوری مضمحل شده انگلستان در آن است که موفق شده ارتباط تنگاتنگ اقتصادی، فرهنگی و حتی سیاسی خود را با مستعمرات سابقش نه تنها حفظ، بلکه در بعضی موارد تعمیق بخشد. دلیل این امر آن بوده که روند جدایی و استقلال مستعمرات از امپراتوری عمدتاً در چارچوب توافقات فی مابین بریتانیا و دولت‌های

جانشین صورت پذیرفته است. پیوندهای سنتی بین دو طرف نه تنها دست نخورده، بلکه حتی در خدمت گسترش و تعمیق روابط دو جانبه عمل می‌کنند. این امر باعث شد که هم دولت‌های جانشین با سهولت کار خود را آغاز کنند و هم نفوذ بریتانیا تقویت شود. افول امپراتوری بریتانیا حتی با خوش‌شانسی برای این کشور همراه بود. امری که در مورد سقوط دیگر امپراتوری‌ها تا حالا دیده نشده و آن اینکه هرچند سرزمین اصلی بریتانیای کبیر، امپراتوریش را از دست داد، اما خسارت غیر قابل‌جبرانی متحمل نشد و دولت‌های جانشین از مزایای تسلط بریتانیا بر سرزمین‌شان استفاده کردند.

نتیجه‌گیری

روسیه امپراتوریش را در سال ۱۹۹۲ از دست داد اما هنوز دولت ملی خودش را نیافته است. امروزه هنوز هم احساس تأسف بابت دست دادن امپراتوری وجود دارد. سه نمونه از افول امپراتوری‌ها که در اینجا بررسی شدند، نشان می‌دهند که روسیه در چه وضعیت خاصی قرار دارد و نیز اینکه چه گزینه‌هایی برای عمل پیش رو دارد: روسیه می‌تواند همانند «اتریش - مجارستان» از دست دادن امپراتوری را بعنوان یک واقعیت، خوشایند یا ناخوشایند بپذیرد و صرفاً بر خود تمرکز کند. یا همانند «رایش سوم آلمان» تلاش کند به هر قیمتی امپراتوری از دست رفته را بازیابد که در این صورت حتماً بایستی وقوع یک فاجعه را برای خود پیش بینی کند که عاقبتش قبول وضعیت یک قدرت منزوی متوسط در اروپا و یا اگر نمی‌خواهد که در حاشیه تاریخ بماند به اتحادیه‌ای از ملل صاحب حاکمیت همانند اتحادیه اروپا بپیوندد؛ و یا می‌تواند به مانند «بریتانیای کبیر» که خود را به گونه‌ای موفق منحل کرد، با دولت‌های جانشین در چارچوب توافقات دوجانبه رابطه حسنه‌ای برقرار کند تا با استفاده از پیوندهای سنتی فی مابین و نفوذ خود رفاه همه‌ی طرف‌ها تأمین شود.

این‌ها نمونه‌های تاریخی هستند که روسیه می‌تواند راه آینده‌ی خود را با استفاده از آنها تعیین کند. اما تحولات اخیر نشان می‌دهند که انگار روسیه هنوز مسیر آینده‌ی خود را انتخاب نکرده است. با نگرش به رفتار سیاسی کنونی روسیه رفتار یا رفتارهایی متناظر با هر سه نوع مدل تاریخی پیش گفته دیده می‌شود: هم رفتاری منفعلانه، هم تسلط جویانه و هم سازنده. روسیه توانست خود را از چنگال ایدئولوژی آرمانگرایانه مارکسیسم - لنینیسم رها کند همچنان خود را از یوغ نظام توتالیتار و تمامیت خواه شوروی آزاد کرد. می‌توان امیدوار بود که در طی زمان راهی در بازیافتن خود بعد از سقوط امپراتوری بیابد. و از میان گزینه‌هایی که هم اکنون به عنوان دولت ملی دارد، بهترین‌ها را برگزیند و آن اینکه جایی مطمئن در میان کشورهای با حاکمیت مستقل، همانند اتحادیه اروپا بیابد و با همگرایی در درون این اتحادیه موفقیت روزافزون خود را تضمین کند. چه آرزویی بهتر از این که روزی همه‌ی قدرت‌های بزرگ اروپایی که روزگاری امپراتوری بودند، زیر سقف اروپای واحد جمع شوند.

منابع

1. Dale R. Herspring (ed.), *Putin's Russia – Past Imperfect, Future Uncertain*, Oxford 2003.
2. Michail Gorbatschow, *Der Zerfall der Sowjetunion*, München 1992.
3. Alexander Jakowlew, *Die Abgründe meines Jahrhunderts*, übersetzt von Friedrich Hitzer, Leipzig 2002, S. 34.
4. Ulrich Druwe, *Das Ende der Sowjetunion – Krise und Auflösung einer Weltmacht*, Weinheim/Basel 1991.
5. Gerhard Simon, *Die Osteuropaforschung, das Ende der Sowjetunion und die neuen Nationalstaaten*, in: *Aus Politik und Zeitgeschichte*, B 52-53, 1992, S. 32-38.
6. Helmut Altrichter, *Russland 1989 – Der Untergang des sowjetischen Imperiums*, München 2009.
7. Siegfried Fischer, *Zerfall einer Militärmacht – Das Ende der Sowjetunion*, Bremen, 1992, S. 111. مقایسه شود با: S. 111.

8. Gerhard Simon, Die Osteuropaforschung, das Ende der Sowjetunion und die neuen Nationalstaaten, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, B 52-53, 1992.
9. Helmut Altrichter: Russland 1989 – Der Untergang des sowjetischen Imperiums, München, 2009.
10. Robert Strayer, Why Did the Soviet Union Collapse? – Understanding Historical Change, New York 1998, S. 203.